

میل مذکور و صفای شعر نمودی وی نیز در هر کجندای مخصوص و ممتاز بشفوف مخاطبت  
 سرافراز آمدی تا بجاییکه هر یک از شعر که غزلی خوش میروید یا ذات او تسن را  
 بقصیده میسود غالباً روایت آنها با وی بود که در پایه سر بر اعلی اشاد میسرود تا در سال  
 یکم از او دست و بمقتاد هجری مبارکتر شب و خرم ترین روز از آستان معلی  
 بلقب ادیب الملک لقب بدین ستود و منصب بر عالمیان ممتاز گشت چون پدرش حاج  
 الدوله را در شهر باغی است وسیع و در میان آن باغ کاخی بس رفیع که  
 صحنش از صحن خلد و اردو عمارت عسقلان از سقف چرخ دار و سنگ  
 از رفت بنا و وسعت فضا و کثرت اماکن و شوکت مساکن همانا بهشت موعود است  
 که بدینا موجود گشته شی را فردن از چهار صد نفر از اعیان و اکار بر فصحا و ادب بار  
 چه از شاهزادگان چه از امراد و آن باغ بدعوت خواست خوانی به اگونه پیارا  
 و ما حضری چنان بر نهاد که در عالم و صفتش بجای بر سیدم  
 کا نه نظر م هر دو جهان مجتصری بود جمعی از شعرا تمنت ویرا بغزل و قصیده  
 و رباعی و قطعه در آن مجلس میروند حاج الدوله بر عایت شعرا و حمایت پسر کسبایار  
 و بدینا از زر بر پرداخت و جیب و دامن آن انجمن مانند جیب کان و دامن معدن <sup>خت</sup>  
 و ان سکنوا انت علیها الخائب مصور که شرح حالش در حرف میم خواهد آمد بقیه  
 اخراج همان حرف که حد و چهل است تاریخ آنسال را مصور سر برودن او در دو کفها  
 ادیب الملک شد عبد العیلمان بر سرود و او ایک سفینه قصاید و غزلیا  
 ادیب معروض میکا حضور با بهر النور داشته دینه است از لالی که تالی آن از بحر عا  
 نخرود و از ابر نیسان نیز در نخت بذکر این غزل چون تخلص صبح اعلی حضرت شاهشاهی

حایب  
 جمع حدیث که بعضی  
 خورشید

از روی سخن و نونشان سفینه آغازینما بد و سپس بگر مدایح خدا و تذکار اعظم مردان

چه جرم گفت که سوی منت کاهستی	مرا عشق تو غیر از وفا کناهی
گذشت ناله ام از آسمان و آوازی	ازین چه سود که اندر دل تو راهی
مرا ز ناک و ولد و ز ترک عشرت تو	بغیر جوشن زلفت گریز کاهستی
نشسته بر سر راه تو داد خوانند	ترا ز کبر نطنس سوی او خواهی
مکن درین زمین ای سحاب ریخته	ز من بیای تو بی برکت کسبای
مبشر ارگنه عاشقان سزول کنند	بغیر زلفت تو ام نای سیاهی
بروز آه دل دردمندم امین باش	که از جنای تو او را مجال هستی
ز خاک خوارترم خوشدم که خصم مرا	بدر که تو چون بیج غرود جاهی
لب تو بوسه ز مذاستان شامی	بروح نجیبی او دیگر استبای
ابو الفتح و ابوالنضر ناصر الدین	که مملکت را چون دستور شایستی
ادیب را بارادت کواه بسیار	اگر چه رای ترا حاجت گواهی

دلیل دعوی من حافظ از زبانم  
جز اسپان تو ام در جهان پایستی

و قصایدی که در مدح خدا و تذکار مشرف انجم از مسقط و غیره عرض گردید  
ای خم زلفت چو سبیل بزار سنج کل  
خیر و کن لپریزان سیمینه ساغر از مل  
شادی این جشن بود شاه سسل

احمد مرسل که حش خواند ادبی سل  
انکه چون او کوسری امکان این ارود

روی ز پایی تو آردم بتان خلیج است ترک چشت را هزاران فتنه های مسخ است  
 ماه تابان مکتب از شرم آن زیبا رخ است می ز تو خواهم ندانم چه ترا در پاسخ است  
 شاد می امروز را مش کن که روزی فریخ است  
 پای کوبان چکت ز بر چکت و در فاجعه

گر چه دم سرد است می تو بزم عشرت گرمی دان دل سنجین خود با مهر و زان کم کن  
 با ده را پیش آرد و در از رخ نقاب کم با ده که تیغ است کام ما از آن بر طرم کن  
 عید مولود نبی شد از خدا آردم کن  
 حرمت این روز والا با ده نوش لا

مقدم روز مع الاول است ای ستمین دل مندا نذر بلا و معن کن اذرم ستمین  
 حوریان شستند از آن در چشمه سیمین کاکه یزدانش سرشت از طینت تقیم  
 ساخت پیدا در قفاط حسن القوم  
 قدسیان امروز بر مستند از زجاج شغف

مکن از مولود احمد فام حبت و کام یافت میم مکن در احد کنجید و احمد نام یافت  
 نام او از نام بزوان صورت اتمام یافت ناخذ ای بحر امکان کشت و بحر آرام یافت  
 صبح کفر و شرک از فرشت قلام یافت  
 جیش مدعت را احسام دین او بدید صف

ای شهبازی که حقت از رسل متناز کرد طایر روح ترا بر ساعد خود باز کرد  
 ز آفرین چون نی بر آفرینش ناز کرد در مدینه تا ز رخسار تو پرده باز کرد  
 هر که در نام مدینه دیدم راز کرد مرده شوق ز بانگ دین گرفته در کف

هر کسی آیین حشمت را بنوعی تازه ساخت  
هر تنی سامان او را در خور اندازد ساخت

چهرش از گلگون زارمش طراز غازه ساخت  
با ولایت و قرا یمان غنچه شیراز ساخت

صدر اعظم عید مولودت بلند آواز ساخت

بسم ازین عید همایون یافت این غرور

صدر اعظم بوظایم آنچرخ را وی پیش  
با حدیث جود او اما اثر حاتم گشت طمس

هر صلح دولت او باد و الا ترزاس  
چهره اقبال هزار دست او نادیده گس

رفت او شد فراز رکن رابع رکن

قصر جایش را گذشت از کبند تا فتح

شخص اول گشت دولت را بته پیر دست  
رای او در جلوه عهد مملکت عفت گشت

کرد آثوب از رخ دولت باب عزم  
چون رخسار گلبن دولت کلی هرگز نرسد

هر که از شومی خلافت را می و را بر آست

جان او شد بلیک شوریده بختی راه

کشور ایران فرود و دوشا را نمود کنج  
بر تن خود در ره سلطان می هبناور کنج

در هری زد و دوشا را از فرو حشمت پونج  
شاهرا ملکت از روشد غازه روی و باره

با سلیمان از کفایت های او شه را سنج

زیب دار آصف شود زاندم او جنب

اعتماد الدوله بود از فر معظم صدر شد  
فرق و ز قد جاها او را پایال قدر شد

زاقاب خسروی رحناره او بد شد  
روز دولت را در قهایش شبان قدر شد

دولت از کلکش چو دین از شیخ میر بد شد  
شکر از آن کردیده صنایع کفر ازین بند

در شبستان صدارت چیرا و تا بنده شمع      زورپیشان کار دولت تا یثا کشتی جمع  
 قرطه توقیر را تیره او کردید سپسح      رای او حمید فروردی او خورشید  
 حاسد او را چو شمع از دیده ریزان بود  
 حاسدش لب تهنی هرگز مبادا لر

ای نخستین شخص ایران بن نخستین شخص      مسیح شاهی را وزیر می چون تو نبی در شمشیر  
 دشمنان را ساحتی معهورا میزد دولت بقبر      شعل تو نظم ممالک هست چه خفیه چه  
 نوس اعدای شدار سبب تو میخیزد  
 مانم تو منسوخ کرد اما مردان سلف

آن نظام الملک اگر ملک مکتب زیب داد      این نظام الملک تو در مغز دولت تطیب داد  
 بهره مادی فراز و قسم قادی شیب داد      بدسکالان ملک را کلت او آسیب داد  
 مغز دات مملکت را این خلف ترکیب داد  
 اری اری چون تو بی را این چنین با خلف

ای بگاه مردی در آمدی چو معن ز آمده      در فصاحت بر ترمی صدره ز قفس ساعد  
 ای ادیب الملک را لطف بهشتی ماند      تا بود در حرف و او جبر ز آمده

با د احکام تو آمد نظم دولت قاعد  
 ناصر جان تو با د امر شاه لوکف

بجهت باغ نظامی منو ماکه تا بیخ آن رعین

دیگت ای باغ نظامیه ایار شکم      ای ارم کرده ز ترهتکه والای تو رم  
 لوحش الله تو ای باغ که کاخ نعمان      شده از جملت ایوان تو پنهان بعم

جان دد در بدن مرده نسیمت ز نسیم  
 ای طیور تو چو مرغان بهشتی بنوا  
 لولا لالا از تاک تو گردیده پدید  
 سقف ایوان تو پنجاه زن با هم سپهر  
 بخت گنبد را بهرام نسید بنا  
 از راه شرم تصاویر تو آمد حسین  
 سوسن شاخ تو چون چهره خوبان خطا  
 جان تو ان باخت بکلمه ای تو چون کجا  
 زکستان تو چون چشم گویان برست  
 رسک کورچه بود بر که جان پرور تو  
 موج همچون میرینش جویت چو سیر آ  
 هم سقی الله از آن آب دانتر زردان  
 بوستان بان تو رضوان بهر دازوی س  
 ناصرالدین شه فازی که ز دین بازی  
 شه بهین غسل خداوند تو بی ظل بهشت  
 نعم تو شرف یافتن مقدم شاه  
 مقدم شد م روح القدس است <sup>اردرین</sup> فیض  
 فرخاروزی کا نذر تو کند را بی نشا  
 تو بر افشانی بر خاک با این نثار

خود گزنا یب عیسی است نسیم تو نسیم  
 کهی از نفس زبر و کهی از پرده بم  
 عنبر سارا در خاک تو آمد عشم  
 صحن بستان تو خجسته ده عشر که جم  
 شید که وضع تو بر لوح می بستیم  
 مانی از رشک تامل تو گردیده درم  
 سنبل باغ تو چون جعد بستان نسیم  
 دل تو انست بر جان تو چون موسی صنم  
 سبستان تو چون طره خوبان بر خم  
 که بود تیره بر آب زلالش ز مزم  
 اوج کردون بر رفت با مت سلم  
 که بود چشمه نسیم جان زو یک نم  
 تاشدی در خور را مشکه دارای عجم  
 داد اوشت یکبار همه کرد پستم  
 شه ز تو یافته را مش تو ز شه دیده نعیم  
 ای تو و صد چو تو بر خیره آن مقام  
 عیسی است ریاضین و تو اورا مریم  
 شاه افلاک چشم خسر و سیاره خدم  
 آن در قهای کل لاله چو دیار و دم

کعبه چون ساخته شد از اثر ابراهیم  
 کشت چون بانی بنیان تو شمس الورد  
 صدر اعظم که بود شخص نخت و بر شاه  
 ظل حق را چو خلیلی است ز ظلت بیست  
 این شرف بس که ترا شخص نخت ایران  
 بامیت نوز تجلی و تونی ساحت طور  
 منقر نسل باصلت خداوند نکوست  
 در جهان جان باصلت بد و نازان است  
 را و نصرانند از آده که دادش زدن  
 دولت شاه را پس چون علم نصر خدای  
 کرد نامیت چو از نام کرامت خلیف  
 تونوز باغ سلیمان و نظام الملکت  
 ای قصورت همه بیت الشرف آل نظام  
 پایات از اثر حلم نظام الملکت است  
 ری جو مصر و برمانش تو صاحبی  
 رو بخوان و قر شنه که در فتح بلاد  
 ای فروزان قرص خ صدارت با دا  
 ای ترا آن شرف و جاه که در کل ملک  
 تو در حاشان قرو باغ نظامیه سپهر

خانه حق شد و حق خورد بان خانه قسم  
 شمس شاهان شرف سود بصحن تو قدم  
 بست چون عتس نختین بریزد ان معظم  
 کسی امین چو محرم از همه رنج و الم  
 ساخت چون بیت خود عاشقین <sup>طلم</sup>  
 قبطی دولت شاه را از تو رنج است و نعم  
 راست چون چشم رسل منقر سل اوم  
 هم بد انسان که ز کرد ابر ابراهیم اوم  
 عصمت یوسفی و سیرت آصف با هم  
 ز در قم نصر من اند بر آن طسرو علم  
 شد خلافت که شاه از تو چو بطجاز صرم  
 آصف و مال مرغان تو داد و نعم  
 باقصورت نشود هیچ قصوری منظم  
 کشت از محل تو زان کا و زمین چنته سلم  
 لیکن نی چون بر مات عمی از نکت بر هم  
 رسم از تیغ مکر و آنچه نو اورف سلم  
 تا ابد باغ نظامیه ز شخصت خرم  
 محرم آنجا که بسی سایه بود نامحرم  
 اثر ثابت بسیار حواشی چشم

من و صفائی این روضه مینو مثال  
 کز چه نام نهاده است ادیب الملکم  
 حاشیسه که شود نطق زو صفش اکلم  
 ادیبان به که زو صفائی او بندم

هم باین دعا گویم تاریخ بنا  
 پی و ایوان نطق امیه زبانی محکم

ایا نگاری کت روی موسی خلق در کت  
 نه چون قیس بگری در دیار چین و طرا  
 بجور و عریبه دل راستی جو قامت  
 مرا نمودی مانند طترکان در هم  
 اگر چه سیم بود در میان سنگ راست  
 مگر ز فارت فصل بهار آمده  
 بجز روی تو ام دل معاومت نخند  
 قرار وصل بده وین غم دور را بکند  
 بدست آرد لم تا خروش او شوی  
 بر زیر طره مسکینت آن رخ رکن  
 روان مانی شد آب زیر خاک ز شرم  
 خیال زلف تو سوزنکار خانه روم  
 بزک غم دل من شد نهفته ارستمت  
 دو ترک چشم تو چون جنکیان دلم  
 رخ تو کان کوفی شده است پند

بچشم و عنبره غزالی بخشم و کبر بلک  
 نه چون تو عسوه گرمی در حد و خلق در  
 بجد و وعده دوتا و کجی چو پسر کج  
 چنانکه چون دهن خودم نمودی سنگ  
 میان سینه چون سیم آندل چون  
 که کت از کل داری و از شقایق  
 پیش جمله ضیغم چه حلیه سازد کت  
 کی از مصاحبت رشته تو لو آرد سنگ  
 رباب تا نخورد زخمه کی کشد سنگ  
 نشان بجز عراب است و سینه تو کت  
 ز نفس چه تو دشت صفت از کت  
 مثال روی تو نور بهار خانه کت  
 دروغ باشد این آینه بهفت بزک  
 کرده ناخج عاشق کسی ز غمزه بک  
 چو طبع خواجه که شد کان را دخی کت



ابوالنظام امید کرام صدر جهان  
 نتاج رادی تاج علا سفینه جود  
 کسی ندید در ایام او پریشانی  
 جبینش آیت نصر من الله است ملک  
 بزرگوار او دریا و لاجر حستت  
 توئی که عهد موالف زهرت توئی  
 همی چونایه بهتدید خصم بکاری  
 ملک ملک چو کجیر و است و عامه تو  
 زمان غزم تو او حشا است شعل شتاب  
 چو صیت جاه تو آزد کیت در مضام  
 برای ایت کاده فراشتی در ملک  
 رخ عدوی تو زرد است چون زریز  
 سوار دولت در ساعد تو باد و عدو  
 بوکب تو ملک چون جنیستی است  
 بفریح تو شد خانه ادیب الملک  
 همیشه تا نشود شیر زبون کوزن

کز او ملک بود فراسرو اور ملک  
 مکان دانش کان و ما خزینه ملک  
 مگر بخاطر عشاق و بعد شاهد شک  
 چگونه دشمن اینخیزد از عنان ملک  
 خروش و دلوله در بوم روم و مرز  
 توئی که شهد مخالف ز قهرتت شک  
 کف تو لجه خشم است و خانه تو تنگ  
 چو تیغ رستم به خواه ملک پور شک  
 زمین خرم تو اندو حشا است زهم در  
 بیخ نی شود از سیر خنک کرد و ن ملک  
 بچاه خشم چو ضحاک شد از ان او ملک  
 شود ز خون جگر گاه شرح چون ملک  
 کفیش زیر زخندان کفیش بر ار ملک  
 که ماه نو بود او را رکاب و منطه ملک  
 سیر و هم مجسطی فکرست جید ملک  
 همیشه تا که کرد عتاب صید ملک

بر آسمان صدارت چو آفتاب تاب

بخلق دشمن بند از مجره پالاسک

در گزینگی چند سعید فطر کنند شده

بعدر عظم عید سعید روزه گشت  
 زپاک یزدان بصدور سحرانصر  
 هزار طاعت مقبول پیش بر عهد  
 بقدر و حرمت ملک گشت چون  
 چنانکه شهر صیام از شهر اورا زید  
 بوارق عمل او سوی سرتون  
 بزرگوار اصدرا تونی که مت تو  
 پیش ای تو گشت از منم تسلیم  
 سرای مجد و صدارت پهرچام گشت  
 زرار کرده روزه کرتن مردم  
 غبارفته زود و است خایات ملک  
 فرزوده ملک تا صری زدمت  
 چه وقع دارد تو را و ملک تو را  
 بنظم ملک قضا و قدر کسی کیند  
 عدو ز کلک تو عاجز بانگی کیند  
 ز شرم دست تو موج بخارید  
 سر سپهر پای جلال بر ساید  
 ز دست را و تو عمان کان قهر گشت  
 سرای او شود از زرویم چون

بقال اختر معد است و فزتن سما  
 دلیل شرح و نظر گشت عید روزه  
 فرشته عمل از صدر سوی عرش خدا  
 از آن قبل چو شب قدریتس سما  
 معتمد ابفرخنده بخت و الارا  
 براق و ارمی گشت آسمان سما  
 چو آفتاب جهاش آب گشته تخرج کرای  
 از آن کج شد دل صافیت لوح  
 چو شمس ای تو شد شمس و اسرا  
 تو ملک کردی فریب ز کلک ملک آرا  
 مبارک آمد زین خانه غبار زوی  
 کراست سچو تو تدبیر مملکت آرا  
 بکوب آیت قیصر مگر خانه رای  
 تراست فرمان مچی که باید ترا  
 بار موسی اسنون و کید مار افنا  
 ز رسک جاه تو اوج سپهر دریا  
 سری که سود بجز مست کرمی ترا  
 بر این دو مسکین از راه رحمت بخنا  
 چو در بیخ تو کرد و زبان مدح سرا

بیع شعری تضمین نمود وجود سکا	بمع جود تو کلکم ز شاعران کهن
نمود باسه اگر جود تو بد اندوی	شید دام که جهانز ابقیه وان کجی
پیش غزم تو بادوزان بنار دپا	نزد غزم تو خاک کران نیار دپا
کسته کرد و چنبر ز صرخ حاد	اگر چشم سیاست نظر کنی بر صرخ
کمد شیر زیستان شیر آهن خانی	ز عون عدل تو در ملک ناصی
اگر شود بشل ظلم همچو کامرهای	ستم کبس نخذ بر کن کا بی از عدالت
حدیث محنت مسعود سعد و قنوی	بگنمای جهان جاسدت طرف
که دید دوده رستم ز تیغ ناب	ز زاع خانه تو دوده عدوان
جز از لب و جان باب سینه	نخواست ناله در ایام امن
کلیت قهر تو رخسار آفتاب اندا	کلیت مهر تو مغز موافقان پرو
بنطق مغزی باب و دل سخن بر آ	ادیب ملک شا کوی تست در شب
زبان و در اور معج چون نونی بار	از آن دعای تجی ابرشا کزید که
بود نشاط و طرب شغل شاه و کار	همی تا که ز عید سیام در کستی
بقای سردیست مجا بود اعطفا	تراقبای صدارت همیشه برین

بدست جود بحیب موافقان ریز

بوزک کلک چشم سود خون پالا

میرزا اسحق اوستاد سخن باستحقاق است و سرآمد دانشوران آفاق له صدر  
 الیوساده بین الامراء و الشاده کان فی زمانه نادره و یملک فلما جاریه ویدا  
 فادره و قد اکتسب الأدب بجد و کده و انبھی من الفضل باعلی حد لفظه آرمی و

چون کبر و خاندان مجتهد کا راند زبان      صنوبر ارکٹ کا رستان انگلیوں کند  
 از اجله سادات فرائان بلکہ از اعظم اشرف ممالک محروسہ ایران شمایل و اردخت  
 پسندیدہ و نیک و مخایلی بشاملیں نزدیک بہ فنون داناست و بحالات ظاہر و  
 باطن باہر و توانا سلسلہ نسب وی مستہنی است بسطان احمد بن حسن بن افسس بن علی

اصغر بن امام ہمام علی بن محسن علیہ السلام      وَاَخُوهُ بَيْنَ الثَّانِيْنَ وَكُلِّ سَيِّدِ  
 مِنَ الثَّانِيْنَ لِأَنِّي سَيِّدٌ بَدِيْءٌ خَلْفُ      و نخت کسی کہ از مدینہ مشرفہ رسول صلوات

علیہ ما جرت را قبول کر دوروی بدنیومی آوردوی بود کہ بغرائان توطن حبست و در آنجا  
 سعادت شہادت یافت و ہزار آبد فون کشت اولاد و احاد آنجا سب نیز تحصیل

فضایل و اجہاد تاسی با با و اجداد اجداد خویش تا بودند ہی نمودند

إِذَا الْمَرْءُ لَمْ يَسْتَأْنِفِ الْمَجْدَ نَفْسَهُ      فَلَا خَيْرَ فِيمَا أُوْرَثَهُ جُدُوْدُهُ  
 إِذَا رَفَقَ الْعَذْبُ الْفُرَاتُ فَإِنَّهُ      عَزِيْزٌ عَلَى نَفْسِ الْكَبْرِ وَرُدُوْدُهُ

خاتم مبارک جد بزرگوارشان سید سجاد علیہ السلام نیز در این دودہ نیکو بنا دہ ہو دہ و ہنوز  
 ہست جد بیک واسطہ اس میرزا بزرگ ابو الحسن عیسی بن الحسن المحسنی فرائانی است  
 کہ در اوایل ایام سلطنت خاقان مغفور مبرور ابو النصر فتحعلی شاہ در پیکانہ حضورش

بظہور پوست کہ از دماہ عجم و کافی الکفاہ آئم است اوراد حضرت نیابت سلطنت  
 عظمی قائم مقام وزارت کبری فرمود و در کاب شاہزادہ غفران مآب مبرور  
 و سعید رضوان مہد نایب السلطنہ عباس میرزا بنظم حدود و خط سیر حدود و شعور  
 مملکت آذربایجان مآورد داشت و پسرش حسن بن عیسی کہ این ادیب ہنرمند و پیرایہ  
 فرزند است بوزارت و سعید مغفور معین آمد و از جملہ امور خطیرہ و ہمام جلیلہ کبار

قام مقام بزرگ بظهور رسیده نظم سپاه و قوام نظام اهل اروپا و فنک و جنگ و یگان  
با توب و تفنگ است که در ایران شایع گشت و در بدایت حال قاطبه رجال و عوام  
از پوشیدن چاه کوتاه و تنگ چندان گراه و ننگ داشتند که چنان می پنداشتند  
که ایگونه لباس حرب را که موجب چاکبکی در طعن و ضرب است پوشیدنش خلاف  
شرع مبین و منافی ملت استین بلکه لازمه خروج از دین است اندک اندک بزبانها  
چرب و نرم و کفتارهای شیرین و گرم و نجشهای سیم و زر و تدرهای دیگر فوجی را  
پوشیدن لباس نظام را مکرر و در برخی را از متوحشین آرام ساخت بعد از ترتیب  
مشق نظام و تعلیم رشق سهام در یکی از غزوات روس منافع ایسایس نیکو محسوس آمد  
و خواص این عمل در دست بظهور پوست که هم در یورش سخت سپاه خصم را کارتابه شد و روزگار  
سپاه خصم چو برک درخت و توپ چو باد چکونه زیست کند برک پیش باد خزان  
پدرش حسن بن صبیح بدایت نصرت جوانی و عنفوان زندگانی با لاله مال از آن  
و آمال در برد و حجابان فانی نمود

أَدَى الدُّنْيَا وَ زُخْرُهَا كَالْمَلِكِ  
قَلَّابِنْفِي عَلَى أَحَدٍ كَمَا لَا  
نَدُّور عَلَى أَنَايِسٍ مِنْ أَنَايِسٍ  
نَدُّومُ بَقَاءِهَا فِي كَيْفِ أَنَايِسٍ

چون در آن هنگام سپهرش میرزا اسحق را بواسطه بودن ایام صغر و عهد صبیحی محل اعبا  
وزارت شاق بود و تکلیفی بالایطاق نبود عظمی اصل القوام و کل النظام صر  
العقل و محض العدل ابوالقاسم بن صبیح حسینی بوزارت و بعد رضوان مقام قیام نمود  
و او را خصایل و فضایل از کفایت و کفالت و درایت و روایت و فهم و فراست  
و نظم و کیاست و دوز عقل و کمال فضل چندان بی مثلی و نامحسوس بود که اگر مؤلف خواهد

اسحق

شماره از آن بکار در این صفحه کنجایش آن ندارد  
سعدیا که بر همه شب شرح غمش خواهی گفت

شب سپایان رود و عشق سپایان زود  
شرح حالش را پادشاهان جهان از

اروپا و آفریق و آسیا و امریک در بطون جراید حوادث و اخبار و موتون و فائزیه

و آثار خویش آورده و مندرج ساخته اند و میرزا بزرگ قائم مقام از منگام

فوت پسرش میرزا حسن بفظ کان ام و سن پوسته

قَدْ كَادَ أَنْ يَهْدِيَنِي فَعَدَّهُ      لَوْلَا الْعَسَلِيُّ يَا بِي الْقَائِمِ

می سرود تا ویرا روز موعود و اجل معهود دریافت و سبزی آخرت شاد و آنگاه میرزا

ابوالقاسم پدر را قائم مقام گشت میرزا اسحق بحکم وراثت و استحقاق بدست وزارت پر

اِذَا بَاتَ مِنْهُمْ سَبَّحُ فَاَمَّ سَبَّحُ      قَوْلٌ بِمَا قَالَ الْكِرَامِ فَعَوْلٌ

و در همان اوایل ایام شباب نظم لکرو کار کشور و پاس رعیت و آبادی مملکت چنان

قدرتی از وی بظهور پوست که مردمان کافی کهن را انکشت حیرت بردهن مانند و ام

الکون کنج غزت را از کنج غزلت یافته و توشه راه گوشه کسیری و قناعت ساخته

از پاس و پاس خلق رسته      و از شور و شهر زمانه حسته

بر رسته و رسته از چه آرز      جسته و جسته در که راز

در استان نضبه موسی بن جعفر علیها السلام مشرف است در یکی از زوایا بمعکف

این چند سطر باجی از فوت

دو صدر جهان مورخان ادبشان      آن یک بخارا و کرد در ایران

آن صدر جهان فلاکی عشقش      استحقاق بنسبده این صدر جهان

وَلَدًا يَصْنَا

شعید غدیر و مفتخر شد ایام      زاکت علیکم شرف خیرانام  
اولاد وی اسحق و همان کارش      امروز ز صدر اعظم آید نظام

وَمِنْدَابِضًا

از صدر جهان نشان ظلم آمده کم      و ز رای نظام ملک روشن انجم  
در نظم امور ملک چون لوح دستم      آن شخص سخت آمد و این شخص دوم

وَالْمَأْبُضًا

دانی که فرود از که بر قدر جهان      از پر تو رای زاده صدر جهان  
مانده عقل اول و عقل دوم      او صدر جهان آمد و این بر جهان

آبانی اسمش نصرانه جزانی است کجک شبح و دقیقه یاب و در علم اشتقاق و اعراض  
سرامه اقران و ارتاب مبرک کلمات بیع و معانی و فهم قواعد عروض و قوافی نیز  
رجبنا برده و زحمتهما دیده تا همه را نیکو فهمیده و درست بدست آورده و هم کلمه

از فهم ذکی و طبع عنده      نظاره جان پرده فکر  
و از دوق تسلیم و نطق تشبیه      و اما دخر دیکت کبر است

روزی بهنیت عید سعید مولود مسعود حضرت رسالت قصیده انشا کرده بود و در محضر  
یکی از علما ابله امین رو بوقت انشا و مولف حاضر بود و کوشش فراداده وقت نطق  
و قدرت طبع ویرا بنوعی یافت که از انبای جنس می ندیده بلکه بدان اسلوب کمتر  
شنیده بود هیچ مطرب را این پرده در ساز بنو و هیچ لمبیل را این نغمه در آواز نمانده  
تسویق خاطرش از پیشه اش رسیدم گفت عطار می گفتش طبعی که بلندی پایه اش  
از اندیشه مرد بیات اندیشش است اگر با هنر یار شود و از دانش بهره بسیند

## آهسته

چندان نباید که شهوه هر شهراید و قبول قلوب یابد همانا از اثر این نصیحت از هم آن  
 وساعت از پیشه خویش دست برداشت و خاطر از اندوختن سیم و زر با نداشتن  
 دانش و هنر برکماشت و هم اکنون پنجم سال است که علی الا تقصا در طلب فضل  
 و ادب و حفظ اشعار عم و عرب جان لب و روز شب می آورد و دقیقه از وی  
 با همال و تعطیل میگذرد مولد و مشاوی دارا بخلاف طهران و والدش نیز در فهم اوست

و فضول فستیگی از دانشوران بوده

### این چند غزل از خدمت

زاهد از عشق اگر بر سر انکار بود	مکذارید که او بحسب از یار بود
چشم احوال ز دو بینی رخ دلدار بندید	آنچه در آینه صنم پدیدار بود
چون محیطا که خطی دور شد از مرکز عشق	اندرین دایره سرگشته چو پرکار بود
آن تجلی که من از طور محبت دیدم	ز اتشی بود که در خانه خمار بود
جنگ معناد و دولت همه در بدست عشق	گفتگونی است که در صورت دیوا بود
قومی اندر طلب یار ولی خنجرند	یار در خانه و دعوی سر بازار بود
بده پر معانم که دل با پکانش	بصفا چون مگری فسطا اوزار بود
عهد ازین رحمت از چا سو می بخایم	ز آنکه این خانه خاکی ره اغیار بود

در دین نیست درین قلم بر و آبانی

خسته جو که برین در گرفتار بود

دوش در بزم حدیث لب جان پیش	بر لبم تا بجز که سخن از جان نیست
هر سخن که لب شیرین تو میکفیل	شوق می آید و صبر از دل تا لایق نیست



یارب آن کو کب مسعود که دوش ازها	یخ برافزود حبه چون شمع بست
که چه میرفت و بر صحبت با پیش	دل برین در عقبتن خط فرمان بر
کویا از نظر مروت خوشتر	ان که ار که سر اندر ره سلطان
لوحش اندر چه شدی که کشته چو	ان میسحای مان از پی درین
آتش اندر دل آبازی از آرزوی	که یاد خط و حال رخ جانان
یا کمر سر خط بندگی خواجہ کشید	کین چنین بخت دل ز دید بان
صدر اعظم که بر کان بخایم	اسک غمین ز دل کان بد جان

## و لدا ایضاً

فراق روی عنبریزان پرچم است	ولی که صبر تو اندر عشق خیر است
من استیاق آتشی جان دیم	که هر چه پیش نی آب شعله شیر است
چراغ عمر کسی را که در ره باد است	عجب کنید کوشش و ذوق صحبت سحر است
فرشته عشق نداند ز آدمی آمو	که این لطیفه عجیب است در خور است
نظر بروی تو ما را جبرام شوان گفت	که چشم بر تو و دل بر محبت در است
کز دور همه عالم توان لی بهاست	که زلف تو افاده چون بکندرا است
زمیغ صبح شنیدم که شعر آبا	سفینه ایست که از مدح خواجہ کبر است
سپهر جلالت خدا یگان	که آفتاب سپهرش حق بندگان است

## و مندا ایضاً

معاشدن کمر آتلف تا کوش	که باز خاطر جسمی ز شوق هم زد
تخت مطرب مجلس که ساز عیش نمود	سرود عشق با مینک چنگ محکم زد

## آبانی

<p>ز هفت پرده نوازش نام آردم که پادشاه صلاهی طرب بعالم خوشا کسی که درین نام پای برشم چرا که دور وصالش زمانه یکدم زد بساط ز پد فروشان شهر برشم ازین دویت که بر نام صدور ام</p>	<p>فرشته عشق نیا موخت شاه پی ز با هم یکده دوش این اکبوش طرب سرای جهان ایست بر باد عروس عمر عزیز است هژاد ز با کنت مستی و فریاد عشق آسانی عجب مدار که ناپید را بر آسانی</p>
---	--

بلند مرتبه دستور شاه کرد پیر

قلم بد فرود یوان اصف جم

<p>سپار بادده و آبی بر آتش غشم ریز که روز کار غم ریزان گذشت که روز غم بود غمیر بادده دست سرود عشق بسازد شراب این ریز بجام جم شوان داد و ملکت بر روز که این کرده سلامت رواند و صلح</p>	<p>دل گرفت ز سالو پس خرقه ریز سپار بادده و غم غم ز دل بر کن سخت مسئله این بوج و قول پر معنا حدیث جام جم و تاج خسروی کذا فضای مکیده و کوی منفر و شاز کدامی میکده را عیب می گوید</p>
---	--

بیا ر بادده و جامی بجام آسانی

که تا چو چکن برار و بهیج صدان

نوازی شوق ز دل تا بر روز ستیا

<p>چون چشم و لغزیت سحری مسین نباشد تا آسمان نکوید به بر زمین نباشد</p>	<p>چون صورت بدعیت نفسی بچین نباشد ای آفتاب روزی بی پرده روی هم</p>
--	--

روزى عنان طاقت کفتم بدست کيرم	بچشم دلستانى يارامى اين نباشد
صبر از تو نيت ممکن تا عشق است درين	اين قصه کس نذاذ تا خود چنين نباشد
بسيار نيكو از احسن است و در کربانى	ليکن چو تو بخوبى کس نازمين نباشد
هر کوسر ارادت با دلبرى نذاذد	ذوقى ز آدميت دروى يقين نباشد
باغى که غم ز دايد از دوى کلغذار	ورنه شرح ايدل دريا سمين نباشد
آباني از ملامت همراه تو بر نكشد	نيس کس معتابل با اينچنين نباشد
ايد جبين ز جورت هنگام داد حوائى	جز آستان دستور مارا جبين نباشد
فرخنده صدر اعظم که بهر داد حوائى	چون دانش بدوران جليلى متن نباشد

ولدا ايضا

سحر مشرق کردون ديدن چو خورشيد	مر از مشرق پيمانه آفتاب ديمد
چه يار پرده بر اندازد از جمال بنا	صلای عيش بلردگان شهر نيمد
دويد مژده بيخوارگان شهر که دوست	قصاب دحر رزرا حريف برم کشد
بين که بر خط فرمان عشق مسکود	دلى که بر سر پيمان بنده ميگردد
حديث مجلس انس و شراب روحانى	خوشا کسى که بکوشش از زبان چنگ
شراب ملح پاورد که دوس سين	کسى که ناخن چکش زبان بنده
بدور کل لب پيمانه بوسن و ننگ	که عمر رفت و کس از فتنه خيز نرسند
حديث شعر تو و مدح خواجگان	حکايه تى است که افسانه جهان

خدايگان صدارت ستوده فغان  
که آسمان بدش رخ چون بندگان

انیس جزو قوت و رکن کعبه بنوت جعفر بن صادق حسینی طابطانی موفی افضل  
 و التیاده رئیس و ذکر کلام غر و نفیس پسر فضل و فضل را پدر است  
 ثم علم و علم را شجر است و هم اکنون که او را اول ایام شباب است  
 در غالب فضایل و آداب انبیا که محصلین و طلاب گذشته و لی از چهار ده گذشته است  
 و این سلسله علیہ و خا نواده جلیله را صحت نسب چنان متفق علیہ عم و عرب است  
 که استاد سخن نوزمی ابوردی در قافیه یائیه خویش که فرموده چه ابی چون تو  
 یا پسر چه بنی باز اگر او که ذاین لطف چه بفر چه بنی همانا مراد وی همین  
 جعفر بوده که ویرا بصحت نسب ستوده و از قرار یک بطون تواریخ و متون کتب  
 رجال از کما سی فضایل و احوال این دو دمان اکا ہی میدهد از پدر بزرگوارش  
 پسر کرم پادشاه شریعت که پستش بر اقلیم دین شریاری  
 تا بانه انام علیهم السلام خلفا عن سلف اذا کا بر مجتهدین و پیشوایان دین حسین بوده  
 ائی الکتاب علیهم انزلت ولهم تهذی تخاسن الفاظ و اشعار  
 هنگام آنکه پدر بزرگوارش از مشهد پاک جبر و ضه تا بناک خورشید آسمان زمین  
 نور مشرقین محض ترویج شریعت بدار اخلا ف هجرت فرمود این فرزند سبزه مند  
 نیز تازہ ببرد شد و تیز رسیده در رکاب آنجناب بود در همان اوایل ورود  
 تحصیل دانش و آداب را مصمم گشت و اسباب از ا فرا هم ساخته جیلت  
 له ارض البلاغ ذلولا فشیء منایکها بحفظ اصول الفقه و الأدب  
 و تجاری کلام العربی و عجب آنکه درین چند گاه انام طلب و روزگار  
 تحصیل که عدد سال آن پنج است یا شش از پنج و کوششی که در کار کرده و بجا

آورده تمام قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بیع و نکاح  
معانی و وقایق بسیار با سائیر <sup>مشتمل</sup> آن فرا گرفته و فراغت یافته و اکنون در مجلس تدریس  
والد ماجد که مجمع اهل تقدیس است متفید فواید ذکر است این قصیده از وی نوشته

میشود

بر زمین فخر آسمان زانست	که نغمه بان صدر دورانست
انگه از بیم راعی حدش	کله را اگر کن خسیره چوپانست
در جهان پر وجود را جانی آ	جز وجودش که کجمان جانست
از گلستان حسن اخلاقش	باغ فردوس یک خابانست
پیرو حکم نافذش هر کوه	از سمرقند تا بشروان است
همه فرمانش را بر بند از جان	تا زجان شامرا بفرمانست
از بندگی بای ایوانش	تا بکیوان فراز کیوان است
همه بنزد و هم سزاندیش	هم سخن سنج و هم سخندانست
عقل پرایی بزرگ بخت جوان	پیش را می تو طفل نادانست
هر که می بنده تو مردود است	هر که جز طاعت تو عصیانست
شامرا بنده و بنده است	هر چه اندر زمانه سلطانت
حکمانت در زمانه همتا	تا بعد تو بسته پیمانست
حلت از قدر و طبیعت ابریمت	کوه البرز و بحر عمانست
خبری خضم شامرا کلکت	ذوالفقار علی عثمانست
دعوی انقالی مع الله را	حالتت کا بگاہ برمانست

# انیس

ز سلیمان مکی و در ملک  
 با تو یکدم مخالفت کردن  
 زنده رودیست طبع تو گری  
 ای تر آفتاب همچون کوی  
 در میان هزار طینت پاک  
 که زیر خرد چو پر سیدم  
 گفت پاسخ که چار عنصر پاک  
 خاک فردوس باد نور آستان  
 اقصامت چو خوان نهد در  
 میوزار ابرشوی حسین  
 قهر جایت خور نفی که دران  
 تو چو موسی و خشمش قطعی  
 کوشش خصم فی المثل با تو  
 هر چه ایشان بحال امکان  
 نه همین از نظام تو معمو  
 با وفاق تو مصر معمور است  
 در میح تو داد محسنی را  
 حکمای فرنگ تا بنجوم  
 جاودان دور شاه کردی در

مرتزاهت سلیمان است  
 موجب صد هزار خدانت  
 شام ملک چون سپاهانت  
 چرخ کیران هلال چو کانت  
 پاکی طینت تو چندانست  
 که در هر چه شکل آسانست  
 که فرا جش مرکب از آنست  
 آتش طور و آب حیوانست  
 حمل و حوت چرخ بریانست  
 معن را نام جو و بهتانت  
 پاسبان صد هزار نعمان است  
 خادرات همچو کرزه ثعبان است  
 کوه و سوان و مشت و سندانست  
 مرتزای پای بند احسانست  
 ملک می پارس یا خراسانست  
 با خلاف تو بلخ و یرانست  
 هر چه دادم هزار خدانت  
 حرکتشان خلاف ایرانست  
 تا زمین دور شمس کردانست

اشوب یکی از جوانان خردمند و هوشیار است و از مشایخ مقتدر و مردم خوب روزگار  
 اسمش ابوالقاسم در فنون خط و علوم انشا و مراسم شعر و مراتب استیفا و حید و سلم  
 نظم را در نظر نظام از روی طبع را در سخن قوام از روی  
 بر او روی داشت از خویش که ترویج بهر بهتر نامش ابوالحسن که مانند ابوالحسنی با قوت  
 اکنون در دل خاک کمون است سرد و در دار الخلافه تولد یافته اند و در بهای محبت وطن  
 داشته در هنگام شباب نصاب حسن هر یک بر حد کمال آمد و جمعیشان شش تن  
 و جمال کشت خطری زفر آن قد و چهره بنت سرو بود و مطلع مهر  
 در جمع سرو قدان چون نجم فزقان همی تافته و همواره تحصیل مری می یافتند و پوسوسه  
 هوای نفس در مدرسه بنامی درس نهاده بواسطه ترس استاد تحصیل نبرد است  
 استاد مذکور پیش از آنکه آیه زخار شا را عیار خط فرز و گیر و درنگ کند پذیرد خط بنان  
 هر یک از دگری خوشتر گشت و در کثرت آمد *كَأَنَّما يَغْرَسُ فِي الدُّرِّ فِي أَرْضِ*  
*الْفَرَّاطِيسِ وَيَنْشُرُ عَلَيْهِ إِجْحَةَ الطَّوْأَوِيسِ سَطُورُ سَوَادِي فِي بَيَاضِ كَأَنَّما*  
*خُطُوطُ عُوَالِ فِي خُدُودِ عُوَالِي* تا بجای که خطوط آنها را فصیحی عصر نظم  
 و اثر می شود و در مجالس و محافل می رود و مذاکره انقطاعه را یکی از شعر ساخت بگو گفته  
 ابوالحسن که صفحه مشقش غیرت افزای ساحل عدت  
 خط او بر ورق برخ گفتی خط خوبان خطه حنق است و در چنجد گاه که  
 خط آنها بدین نظر شهره گشت بهره ربطشان نیز باندازه خط آمد آشوب ابوالقاسم  
 قلم الکاتب خابط و قلم الحاسب ضابط را شنیده و با خود اندیشید که فن استیفا در  
 و جز بر حساب نماند و بر سر همین میثاق چندان بنیست که در همه آفاق بسایق نظر

## آشوب

دان یک چون سایه حساب تنخ و تدریس و اساطیر البلاغات تنخ لدرس را  
 از کف تحریری بر خواند فصاحت را در فنون انشا بیانی رساند که غیرت کلک  
 دوزبانش نمود خم بدو پیکر قدیر و سیر کمر چون خاه بنکارش تا در بناگری  
 یکصد و اند فرمان و ناه را در شبا روزی افصح من قس بن ساعده ایادی نوشتی  
 و دادی چون ذکر وی در این مقام تقریب اتفاق افتاد مولف زیاده ازین اطلاب  
 مذاد و سال قبل از تالیف این کتاب بدرد جهان خراب کرد  
 چون مرگ وی بزرگ غمی بود در جهان تاریخ آن نوشت مولف غم بزرگ  
 و اینک برادرش آشوب مردیوان مصدر خدمات بزرگ و نمایانست

### فصیده و غزل از رفیقیت

رخت چون بخت خود سلطان خاک می کشد بار خاص و عام داد شد زان بخت باد نور و زمی ز فراشان شیخ امیر ابر آزاری ز کجور ملک دستور مطربان باغ و اسکام استاجیر میراید بر زمان با صد زبان بیخ خود تو کونی باغ را از بهران لدا با صرا دین که از حق ناصر دین آن شمشاهی که سلطان ملک بر با مرور آید مسلم پادشاهی زان پس	آسمان طرح زمین را نوع دیگر می کشد بوم خاک تیره را خوش نفس اختر کین چنین دوی زمین را از بر زبور کین همه بار کهر بر بحر و بر می کشد سو چون عشاق طبل بلین بوی می کشد چون بخ اور مدحت شاه منظر می کشد و انهمه پیرایه در بر باغ از ان زان سبب پیش بخود در سکنان رخت خود زمی در کشت از شحات نظم ملک آزا که کیوازا از نسبیر
---	---



شخص اول اعتماد الدوله صدر و کار	اگر دست لطف بر سر خار و مضطر
کمر از اسب نما و پنهان از انوا	خضر وقت است او و فرمان سکنه
کوه را شرم است از آن به حلم و قار	بجز خجالت کهنش زان پایه کوه میکشد
مملکت را همچو جان شخص کرکمان	دست عدلش ظلم را بر سر خجسته
دشمن را قاسم با این با این بنا	گر زمانم طول خود تار و زخم میکشد
چون بجز از مدحش بستم زبان این	کار من پیشگاه حتی داور میکشد
دین ز شیخ شه قومی دنیا ز تو دارالاه	تا که این دین خجالت از بازوی حدید
با و هر دم رقت افزون و عیب شوم	تا که کردون با این مهر منور میکشد

وَلَدًا فِي الْغَزَا

فغان ازین دل سوزان و ناله سحر	حذر بیاید ازین ناله بر تسم از آتش
بجلیق شدم از دست و رفت جلوه کنان	بر بگذار مرا مانند دیده منتظرش
برفت دینی و دین از پی نظر حکم	ز دست رفته افتاده از پی نظرش
بدل ز حسرت لعل تو عقده آید	بصبح و شام بود خون پدها
بعیر از آنکه ز غمت بسوخت دینی	پایه کوه که جز این حسیت عاقبتش
فادیر که چو آشوب در کند هوا	بهر دقیقه رسد روز و شب بر سرش
بدار دست ز من بیدار از بری خدا	چه سازد آنکه نباشد ز خویش خجسته
گرت سواست که با دوست با سپه	بدرج صدر جهان به فریب دل برش
ستوده وزیر اصدرا عظم آنکه سپهر	در آستان پی خدمت فادیده درش
جهان برای ز زمین شده چو بیدار	خدای هر دو جهان دور دارد از خطش